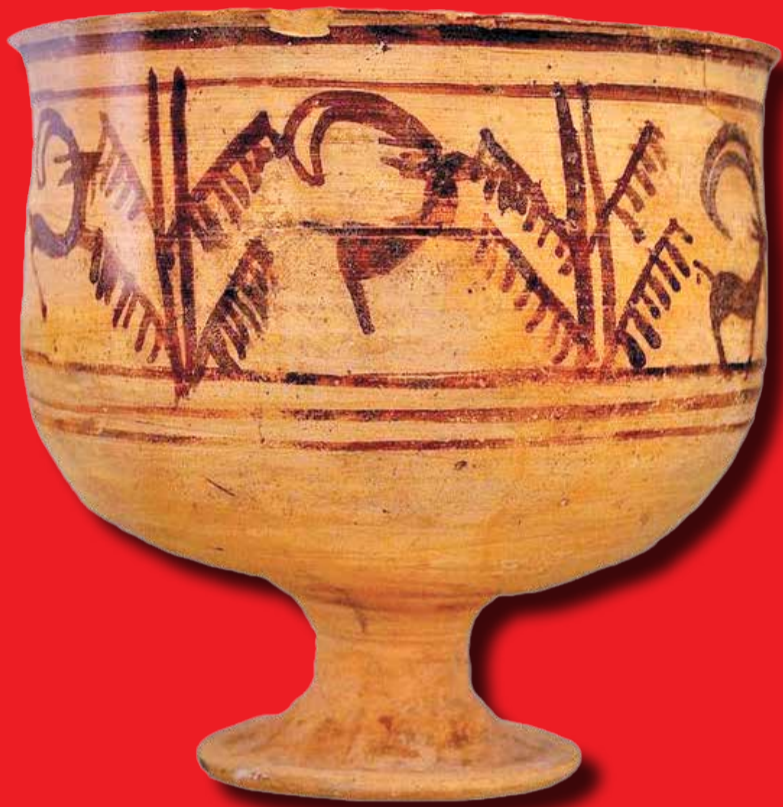




افسانه آسوریک، اولین انیمیشن تاریخ بشر انیمیشن بز و درخت خرما



عطیه عیار
نویسنده

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود هیچ کس نبود. رودی بود به نام فرات. کنار رود درخت‌هایی بودند بلند و کوتاه، پیر و جوان. میان آن همه درخت، درختی بود با چوب سخت. می گفت من پرتوانم، خرما پهلوانم، با هر کسی می جنگم. بزی بود تشنه آب. دوید تا ساحل فرات. صدای حریف طلبی درخت را شنید. عقب کشید و شاخ نشان داد: منم بز اهل جنگ، شاخ‌هایم سخت‌تر از سنگ، حریفت می شوم!

درخت خرما رجز خواند: منم خرما، سرم به هوا، میوه ام طلا، بر پیر و جوان دوا. برگم نرم است، از آن طناب و چارومی بافند. سبید و حصیر و گونی می سازند. چوبم سخت است. از آن کشتی می سازند. هاون می تراشند و گندم و برنج می کوبند. هیزم کوره آهنگر پیر و تخته کفاش جوان می شوم. چوب دستمی می برند برای پشت و گردن تو بزک، برای به سیخ کشیدن گوشت تو. دیدی که من چه عزیزم! بز خندید و پا کوفت: من همراه چوپانم. از شیرم خوراک می سازند با نان فطیر. از موهایم دامن و دستار می بافند برای پوشش و سیاه چادر برای استراحت. پوستم پاپوش و دستکش می شود یا مشک آب و دوغ: طومار نامه می نویسند بر آن برای یار. روده ام کمند مرد جنگی می شود و بند زین اسبش. ای درخت بد ادا، ای دیوپا در بند، من هر روز به یک سوی دشت، یک روز به ساحل و روزی به تاکستان. در بازار می خوانند: بزی داریم گوشتش حلوا، شیرش غذا، مویش زبیا، نرخش طلا! تو چند قیمتی؟ تو که خرمایت مثل ریگ بیابان ریخته فراوان!

خرما دیگر جوابی نداشت. فهمید بازنده این جنگ است.

«افسانه درخت آسوریک» یکی از قدیمی ترین متون منظم ایرانیان باستان است که به بیش از ۲۵۰۰ سال پیش می رسد. این داستان در زمان ساسانی‌ها، قصه‌ای شفاهی بود که قصه‌گوهای دوره گرد برای کودکان اجرا می کردند. اصل افسانه به زبان پهلوی است که در دوره ساسانی مکتوب شد و بخشی از ادبیات تعلیمی کودکان بود. این افسانه، هم جایگاه قصه‌گویی در بین ایرانیان باستان را نشان می دهد و هم پیشینه سرود و چاهه‌سرایی را.

از طرفی به سبک زندگی پیشینیان ما در هزاره‌های قبل به خوبی اشاره می کند. در این افسانه، درخت آسوریک (خرما) و بز هر کدام ویژگی‌ها و مزیت‌های خود را به رخ می کشند. در پایان این رجز خوانی‌ها بز که برای انسان مفیدتر است، پیروز می شود. در واقع سراینده این افسانه به نوعی خواسته زندگی کوچ‌نشینی را بر زندگی کشاورزی برتری دهد. یافته‌های باستان‌شناسی حاکی از این است که تا پیش از ورود آریایی‌ها به فلات ایران، بز نقش بسیار پررنگی در زندگی مردم نجد ایران داشته که بعد از ورود مهاجرین از غرب این نقش کمرنگ شده.

این افسانه خواسته سنت‌ها و باورها و اساطیر بومی را برای مردم حفظ کند.

جالب اینجاست که هنوز بین عشایر زاگرس نشین سبک زندگی کوچ‌نشینی و بخصوص بز از اهمیت بالایی برخوردار است. جالب اینجاست که داستان درخت آسوریک و بز را روی سفالینه‌ای در شهر سوخته سیستان کشف کرده‌اند که هم اکنون در موزه منطقه‌ای شرق ایران، زاهدان نگهداری می شود.

بر این سفالینه تقابل این دو شخصیت به تصویر کشیده شده و با چرخاندن آن می توان داستان کوتاه متحرکی را تماشا کرد. این سفالینه را اولین پویانمایی یا انیمیشن تاریخ بشریت می دانند.

روایتی از پیوستن به جانان

باید که جمله جان شوی

تک تک آدم‌های دور و برمان دیده‌ایم و چشیده‌ایم، مرور کردم که بخوایم از آنها شکوه کنیم و روایت بنویسیم، دیدم در برابر سوگ حضرتش چون پر کاهی است در مقابل کوه. برای همین هم تصمیم گرفتم در این واپسین روزهای محرم، من هم اندازه ناچیزی در روایت این سوگ عالم‌سوز نقش داشته باشم.

و از پیوستنم به این دریا بگویم. جایی که آن قدر زیبا و بزرگ است که وقتی به آن پیوستی، دیگر به تنهایی دیده نمی شوی. تو هم جزئی از دریا می شوی با آن همه زیبایی. تو دیگر تو نیستی، تو دیگر همان او می شوی. همان جانانی که جناب مولانا در وصفش سروده بود.

خوب که فکر می کنم، می بینم بی خود نبود که من را با آن لباس همراه آن بیت‌نوشته به خدمتگزاری پذیرفتند، تا خود را فراموش نکنی و همه وجودت به دوست متصل نشود، لیاقت نزدیک شدن به بارگاهش را هم نخواهی یافت. این است که برای معاشرت با حضرت عشق باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی...

«باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی»

با یک شلوار جین طوسی رنگ.

باید می رفتیم نزدیک دوپست تا صندلی را برای مراسم سوگواری روزهای دهه سوم بار می زدیم و می آوردیم در حسینیه بچینیم. یکی از آشناها تا من را دید، پرسید: «شما می تونی سه ترکه روی موتور بشینی؟ چون هنری هم هستی شاید اذیت بشی!»

از حرفش دلگیر نشدم چون می دانستم نیتش تمسخر و ریشخند نیست و فقط می خواهد تفاوت ظاهری من را دستمایه مزاح قرار دهد، بنابراین من هم خنده کوتاهی کردم و گفتم نه آقا، شما که بهتر می دانی من تا یک سنی، روزهای محرم با همین موتورها چندترکه می نشستیم و از این تکیه به آن تکیه و از این دسته به آن حسینه...

خیالش راحت شد و خلاصه به هر ضرب و زوری بود، با یک موتور خودمان را به محل رساندیم، صندلی‌ها را تحویل گرفته، بار زدیم و آوردیم. اصلاً متوجه سنگینی کار نبودیم و هرکس هر کمکی که توان انجامش را در خود می دید، از آن دریغ نمی کرد.

بعد از اتمام عملیات تجهیز و جابه‌جایی، آن چه من را به فکر فرو برد، این بود که ما اگرچه خیلی وقت‌ها شاید با خیلی‌ها هم مسیر نبوده‌ایم و در بسیاری مسائل اتفاق نظر نداشته و نداریم، چطور این قدر راحت همه اختلافات را کنار گذاشته‌ایم و در کنار هم تنها به بالا آمدن یک پرچم و به اوج رسیدن یک کتیبه فکر می کنیم؟

این کدام باور بوده که ما را با تمام باورهای متفاوت، متناقض و بعضاً متضادمان، در کنار یکدیگر جمع کرده و اینقدر یکدست شده‌ایم؟!

و باز هم مثل همیشه، تنها و تنها نام او بر زبانم جاری شد. همان که بردن نامش، فاصله‌ها را کم می کند و به آدم احساس داشتن پشت و پناه می دهد.

همان که گرچه خیلی‌ها در مسیرش خدمتگزار بوده‌اند، اما تا به حال به احدی مدیون نبوده و همه را مدیون الطافش کرده است. آری این است همان بار عام حسین! برای من همین که هنوز جایی هست که بتوانم هر آنچه از همه خلق خدا پنهان می کنم را با عزیزترین خلق خدا در میان بگذارم و از او و غم او مدد بخوایم، زیباترین پاداشی است که می توان از این خوان پر نعمت برداشت.

و غم روزهای طی شده تمام سال را در مقابل ماتم بزرگ محرم قرار داد و دیگر هر چه جز غم حسین را از یاد برد.

هر چه از ناملایمات و غصه‌هایی که از

علی غنی
نویسنده



همه‌مان یک چاهایی از زندگی متوجه این می شویم که پناهی نداریم. همان‌هایی که گمان می کنیم می توانند پشت و پناه مان باشند، در یک نقطه خاص از زندگی، تنها می توانند نظاره‌گر اتفاقات باشند و نمی توانند هیچ کمکی بکنند. چند شب پیش بعد از مدت‌ها که به واسطه مشغله‌های کاری و شخصی، از فضای محرم و مراسم فاصله گرفته بودم، برای کمک به تجهیز یکی از حسینیه‌های کوچک اطراف‌مان، پیامکی دریافت کردم. برخلاف خیلی از دعوت‌ها، وقتی برای این جور کارها صدایم می زنند، با سر می روم و دوست دارم از دل و جان هزینه کنم.

وقتی خود را به دوستانی که در محل بودند رساندم، ظاهرشان با من قدری متفاوت بود. محاسن نسبتاً بلند و ریش و پیراهن‌های تقریباً متحدالشکل روی شلوار داشتند. اینها بخشی از اشتراکات ظاهری‌شان بود.

برخلاف من که سبیل گذاشته بودم و یک تی‌شرت مشکی اسپرت که رویش با نستعلیق بی‌بی از مولانا خوشنویسی شده بود به تن داشتم:

سوگن جانان
لایق
سوگن
باید که جمله جان شوی

